

# طلوع خاکستری

اثری از: نفیسه نظری «صبا»

انتشارات علی

نظری، نفیسه، ۱۳۶۵ -

طلوع خاکستری / اثری از نفیسه نظری «صبا». - تهران: علی ۱۳۸۲.  
۴۰۸ ص.

ISBN 964-7543-04-2

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان

ط ۸/۲۷۴۱۳ ظ / PIR ۸۲۵۳ / ۸۳۳/۶۲

ط ۵۱۱ ن ۱۳۸۲

۱۳۸۲

۸۲-۱۷۳۸۴ م

کتابخانه ملی ایران

تقدیم به آنانکه:

فکرشان مایه آرامش روح و ذکرشان

مایه روشنی بخش وجودم است.

پدر و مادری که با دستهای پر مهرشان

زندگی مرا عاشقانه ساختند.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

**طلوع خاکستری**

**نفیسه نظری (صبا)**

ویراستار: آرزو نوری

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

چاپ دوم تابستان ۸۸

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۷۵۴۳-۰۴-۲

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

۶۵۰۰ تومان

## فصل اول

هوا ملایم و دلنواز بود و گاهگاهی نسیم خنکی صورت را نوازش می داد ولی او در چنین هوایی که هر کسی را به وجد می آورد، تمام بدنش عرق کرده بود. او یاسمین بود زنی که می توانست بهترین آینده را پیش رو داشته باشد ولی بخاطر اشتباهاتی که در جوانی مرتکب شده بود سیر زندگی اش از سعادت خارج شده بود.

دائماً زیر لب زمزمه که لعنت بر خودم باد در حاله ای از گذشته صورت پدرش را به یاد می آورد که در میانسالی چین و چروکهای پیری روی آن نقش بسته بود و با غم و اندوه فراوان که از صدایش نیز نمایان بود گفت: دخترجان آبروی ما را بردی، نمک خوردی و نمکدان شکستی ما که به سهم خود گذشتیم ولی خدا نمی گذرد.

کوچه ها را یکی پس از دیگری می گذراند و سر هر کوچه لحظه ای می ایستاد و درون کوچه را نگاه می کرد که شاید اثری از یکی از دوقلوهایش پیدا کند. ساعتش را نگاه کرد. ۷ را نشان می داد حتماً سمیرا از کلاس زبان برگشته بود و سپهر هم از خواب بیدار شده بود ولی هنوز از سهیل خبری نبود. به ناچار راهی خانه شد یادش افتاد شیر خشک سپهر تمام شده است. پس بطرف یکی از داروخانه ها براه افتاد وقتی قوطی شیر

خشک‌ها را گرفت و اسکناسها را روی میز گذاشت چشمانش از پشت شیشه به خیابان افتاد. او سهیل را همراه دختری زیبا دید.

اشک در چشمانش جمع شده بود. آهسته از داروخانه خارج شد و بدنبالشان رفت. دختر همراه سهیل نظر همه را در خیابان بخود جلب کرده بود. یاسمین صبر کرد تا شاید از هم جدا شوند ولی ناگاه متوجه سیگاری در دستان پسر ۱۴ ساله خود شد. دیگر کنترل خود را از دست داد و به سرعت خود افزود و به آنها رسید از پشت یقه سهیل را چنگ زد و او را کشید سهیل و دخترک وحشت زده برگشتند و او را نگاه کردند. یاسمین سریع سیگار را از دست سهیل گرفت و به زمین انداخت و سیلی محکمی بگوش او زد. دخترک فرار کرد سهیل هم در یک چشم برهم زدن یقه خود را از دستان مادر آزاد کرد و دنبالش دوید یاسمین دلیلی برای رفتن به دنبال آنها نمی‌دید چون می‌دانست به آنها نمی‌رسد. آهی از ته دل کشید و راهی خانه‌اش شد.

وقتی یاسمین کلید آپارتمان بزرگ و شیکشان را در شمالی‌ترین نقطه شهر تهران درون قفل کرد، صدای سپهرش از طبقه دوم آپارتمان در حیاط بزرگ پیچیده بود.

سریع پله‌ها را دوتا یکی کرد و در را گشود و وارد خانه بزرگ و سه خوابه خود شد. خانه‌ای با یک میز ناهارخوری بزرگ، مبلمانی شیک با روکش ساتن ارغوانی هم‌رنگ پرده‌های آشپزخانه بزرگ و زیبا و چند شئی عتیقه در اطراف ...

سریع قوطی‌ها را زمین گذاشت و بسوی سپهرش رفت و او را از آغوش سمیرا گرفت:

– سمیراجان مادر شیرخشکش را درست کن.

سمیرا در حال شیر درست کردن با کمی تردید گفت: مامان چیزی

شده؟ ...

یاسمین در حالی که بیچه را راه می‌برد گفت: بعد از کلی گشتن دنبال سهیل را همراه یک دختر دیدم.

– مامان ... راستش ... من از همان اول می‌دانستم و باید به شما می‌گفتم ولی ...

یاسمین شیشه شیر را از دست سمیرا گرفت و گفت: نه عزیزم تقصیر تو نیست. مقصرهای اصلی من و پدرت هستیم ... راستی کپارش تماس نگرفت؟

– چرا ... گفت واسط هفته می‌آید.

– تو هم با این پدرت. خدا با این پدر و پسر صبری به من عطا کند تا بتوانم تحملتان کنم.

ساعت از ۱۰/۵ گذشته بود ولی هنوز از سهیل خبری نبود. سپهر خوابیده بود و سمیرا هم به اتاقتش رفته بود و یاسمین مثل بیشتر شبها تنها بود. به نقطه‌ای نامعلوم چشم دوخته بود چهره‌اش آرام ولی در دلش غوغایی برپا بود.

چشمان درشت و سیاهش را پرده‌ای از اشک پوشانده بود. موهای بسیار پُر و سیاهش با اینکه به هم ریخته بود او را در سن ۳۱ سالگی خواستنی‌تر می‌کرد. خاطره‌های گذشته مثل موجی پر تلاطم در ذهنش در حال جوش و خروش بود.

احساس کرد دوباره کوچک شده. از یک فرعی نسبتاً بزرگ به در خانه‌شان می‌دوَد. به در خانه که رسید آنرا باز دید. با کمی نیرو در به عقب رفت او باغ بزرگشان را که خانه‌شان در آن خودنمایی می‌کرد جلوی چشم خود دید وارد شد. حدود بیست قدم بعد حوض بزرگ پر از ماهی را دید. پای آن نشست و دستش را در آب فرو کرد. کمی به اطراف نگاه کرد و

نفسی عمیق کشید. بوی عطر گلها ریه‌هایش را نوازش می‌داد. از حوض آبی و بزرگ عبور کرد و طرف خانه‌شان پیش رفت. قصر کوچکی با سنگ مرمر سفید پر از رگه‌های سبز از سه پله مرمر سیاه بالا رفت و در ورود به پذیرایی راگشود. در زیبایی خانه غرق شد:

کف خانه از سنگهای سرامیک سیاه بود. پرده‌ها صورتی رنگ و یکنواخت با مبلمان و میز ناهارخوری و ساعتی طلایی بزرگ که در گوشه‌ای خودنمایی می‌کرد مجسمه‌های زیبا و عتیقه که دل هر بیننده را می‌برد. پیانوی بزرگ و سیاه رنگ خواهرش نازنین هم در گوشه سالن پذیرایی بر عظمت خانه می‌افزود و اتاق کتابخانه هم در انتهای سالن با دری از چوب بلوط انسان را برآن می‌داشت که سری بدان بزند همانطور که پدرش هر شب سری به آن می‌زد.

بازهم چند قدم جلو رفت در سمت چپ خود، راهرویی پهن دید که در آن سرویس بهداشتی و در آخر آشپزخانه بزرگ قرار داشت. مادرش هیچ‌گاه آشپز نمی‌گرفت حتی برای نظافت خانه بزرگشان هم خدمتکاری نداشتند و خودش آنرا تمیز می‌کرد.

بازهم با قدمهای سبک خود جلو رفت و به پلکان پیچ در پیچ و مرمرین با میله‌های طلایی رسید. آهسته از پله‌ها بالا رفت. حدود ۱۰ پله تا طبقه بالا و اتاقهای خواب فاصله داشت که صدای صحبت خواهرش نازنین و مادرش را شنید. به سرعت خود افزود و آخرین پله را هم زیر پا گذاشت طبقه بالا یک راهروی پهن بود سمت راست اتاق خواب پدر و مادر و سمت چپ اول اتاق خودش بعد اتاق خواب نازنین خواهرش که ۲ سال از او بزرگتر بود قرار داشت در انتهای راهرو هم سرویس بهداشتی بزرگ و زیبایی خودنمایی می‌کرد.

یاسمین از اتاق خواب خود گذشت. در نیمه باز اتاق نازنین را هل

داد. باورش نمی‌شد، مادر و نازنین در حال صحبت کردن بودند. همانجا ایستاد و نگاه کرد. چقدر نازنین شبیه مادرش بود. هر دو ریزاندام بودند. ولی برعکس، او کاملاً شبیه پدر و عمه‌اش بود.

مادر متوجه ورودش شد به محض اینکه بطرفش آمد....

صدای در ورودی خانه رویاهای یاسمین را برآشفته. از جا نیم‌خیز

شد. سهیل بود. تا حالا کجا بوده و چه می‌کرده خدا می‌دانست.

فردا صبح باید حسابش را می‌رسید. البته اگر زورش به او می‌رسید.

برو کمی آب قند بیاور.

سهیل سریع به آشپزخانه رفت و کمی آب قند درست کرد و به مادرش داد. یاسمین کمی حالش جا آمده بود با دلواپسی گفت:

– بچه‌ام سپهر... سمیرا، سپهرم گرسنه است مادر برو شیرش را آماده کن.

سمیرا اول کمک کرد تا مادرش را روی تخت بخواباند بعد به آشپزخانه رفت و آبجوش در شیشه سپهر ریخت و چند پیمانه شیر خشک هم به آن اضافه کرد و تکان داد، سپهر را بغل کرد و شیرش را داد در همین حین روبه مادرش کرد و گفت:

– مامان؟!... میخواهی اورژانس خبر کنم؟!...

یاسمین که سعی می‌کرد خود را عادی نشان دهد لبخندی زد و گفت:

– نه مادر جان بهترم...

سمیرا در حالی که آهسته سپهر را بر روی تختش می‌گذاشت گفت:  
– امیدوارم باشی... مامان من به اتاقم می‌روم، بیدارم اگر کاری داشتی صدایم کن.

– باشه عزیزم

سمیرا هنوز از در بیرون نرفته بود که برگشت و گفت: مامان اصلاً همین جا پیش تو می‌مانم....

یاسمین بلند شد و نشست و تبسمی کرد و گفت: دختر جان... من که مشکلی ندارم برو... برو بخواب ولی سمیرا به حرف مادر گوش نداد و بطرف تخت رفت و کنار مادرش دراز کشید بعد لبخند زد و گفت:

– من که نمی‌روم... می‌توانی بیرونم کنی پس بیرونم کن... .

یاسمین هم خوابید و آه بلندی کشید. دست سمیرا را در دست

## فصل دوم

بعد از آمدن سهیل یکراست به تخت رفت و خوابید. مثل همیشه کابوسهای وحشتناک شبها به سراغش آمد.

کمتر از دو ساعت بود که به خواب رفته بود که صدای جیغ سپهر از خواب بیدارش کرد. سردردی وحشتناک به سراغش آمده بود سپهر خود را خیس کرده بود و گرسنه هم بود. با همان حال بد او را عوض کرد وقتی بلند شد برود شیرش را آماده کند چشمانش سیاهی رفت. گریه‌های سپهر هم بیشتر شده بود با حالتی که سمیرا نترسد صدایش زد ولی او بیدار نشد. احساس می‌کرد از سردرد در حال مرگ است این بار جیغ بلندی کشید که هم سهیل از خواب پرید و هم سمیرا و گریه‌های سپهر هم قطع شد. سهیل و سمیرا وحشت زده بطرف اتاق مادر دویدند سهیل در چارچوب ایستاد ولی سمیرا بطرف مادر رفت و او را بغل کرد:

– مادر... مادر جون چه شده؟

یاسمین بی‌حال جواب داد: هیچی مادر... نگران نشوید. سرم گیج

رفت و خوردم زمین سهیل دستپاچه گفت: سمیرا چکار کنم؟

سمیرا چشم غره‌ای به او رفت و گفت: هیچی... همه‌اش تقصیر

توست دیگر. بس که حرص تو را می‌خورد این طور می‌شود... حالا هم

گرفت و بعد از مدت کوتاهی بخواب رفت باز هم خواب دید.

مادرش را دید گریه می‌کرد. یاسمین حس می‌کرد مادرش برای او گریه می‌کند همسرش کیارش را دید که نگاههای تحقیرآمیز خود را بر چهره‌اش می‌پاشید. در آخر صورت دلنشین و مردانه حسام که خیلی بی‌رحمانه از صفحه زندگی او محو شده بود.

صبح با صدای دعوی دوقلوها چشمانش را گشود. خوب خوابیده بود. یادش افتاد امروز باید برای تمدید قرارداد به ملبساری برود.

مامان نمی‌شود امروز برویم؟ اگر امروز استراحت کنید بهتر نیست؟

یاسمین در حالی که لباس لیمویی رنگ به تن سپهر می‌کرد گفت: نه عزیزم. برای من که اتفاقی نیفتاده. تازه مگر می‌خواهم کوه بکنم می‌خواهم یک برگه را امضاء کنم همین سمیرا در حالی که موهای بلندش را می‌بافت گفت:

حالا چه اجباری است امروز برویم؟

می‌دانی که عماد خیلی منضبط است و به این مسائل خیلی اهمیت می‌دهد.

پس ماشین می‌گیریم.

یاسمین درحالی که مانتوی خود را می‌پوشید گفت: سمیراجان چرا اینقدر بحث می‌کنی؟ اولاً راهی نیست. ثانیاً پائین یک ماشین در پارکینگ است. پس ماشین را برای چه خریدیم؟... سمیرا که دیگر کلافه شده بود گفت:

مامان چرا اینطوری می‌کنی؟ شما برای اینکه مطمئن شوید حالتان بهتر است امروز باید استراحت می‌کردید. حالا می‌گوئید: نه. باشد استراحت نکنید ولی آژانس بگیریم.

یاسمین برای اینکه از دست پرحرفیهای سمیرا راحت شود گوشی تلفن را برداشت و با آژانس تماس گرفت.

بعد از نیم ساعت جلوی نمایشگاه ملبساری ارث رسیده از پدرش، پیاده شدند.

نمایشگاه بسیار بزرگ و زیبا بود. مبلمان و میزهای ناهارخوری و ویتترینها و بوفه‌ها با نظم و ترتیب خاصی چیده شده بود.

عماد با دیدن یاسمین و دخترش با احترام از پشت میز بزرگ خود بلند شد و بطرفشان رفت عماد با داشتن ۳۶ سال سن هنوز جذابیت خاصی در صورتش دیده می‌شد. سمیرا همیشه از اینکه می‌دید عماد ازدواج نکرده متعجب بود. آخر او مرد جذاب و بسیار خوش‌اندام و خوش‌تیپی بود چرا ازدواج نکرده؟ خدا می‌دانست.

خوش آمدید یاسمین خانم، سمیرا خانم...

یاسمین هنوز هم با گذشت ۱۵ سال از آن مسئله از عماد خجالت می‌کشید هنوز نگاه خشم‌آلود او را در آن شب نفرین شده از یاد نبرده بود. و هرگاه در چشمان او نگاه می‌کرد به یاد نگاه غضب‌آلودش در آن شب نفرین شده می‌افتاد.

زودتر از اینها منتظرتان بودم.

آه بله... راستش دیشب کسالت داشتم و نتوانستم خوب بخوابم و درحال استراحت بودم. در هر صورت شرمنده‌ام.

خواهش می‌کنم. یاسمین خانم احساس می‌کنم موردی هست که باید به شما بگویم.

بفرمائید...

راستش در این مدت چند نفر برای اجاره مغازه آمده‌اند، البته با قیمتی بالاتر از قیمتی که من بعنوان اجاره می‌دهم و من هیچ‌کدام را هم رد

نکردم تا خودتان تشریف بیاورید و تصمیمات لازم را اتخاذ نمایید.

سمیرا یک لحظه از لفظ قلم صحبت کردن عماد خنده‌اش گرفت ولی سریع خود را جمع کرد. یادش آمد که او مهندس الکترونیک است و اصلاً نباید از محترمانه صحبت کردن او خرده بگیرد چون یکی از خصیصه‌های تحصیلکردگان، با ادب و به حالت عامیانه ما کتابی صحبت کردن است.

یاسمین با حالتی غمگین که همیشه با آمدن به مغازه به او دست می‌داد گفت:

آقا عماد برای من قیمت مهم نیست، مسئله‌ای که برای من مهم است خوب اداره شدن اینجا و زنده ماندن نام پدرانمان است.

با آمدن کلمه پدران، عماد زیرچشمی نگاهی به او انداخت. یاسمین سنگینی نگاه او را حس کرد. احساس می‌کرد از خجالت درحال آب شدن است. او هنوز هم خودش را در مرگ پدر عماد مسئول می‌دانست.

عماد آهی کشید. برگه‌ای از کشوی میز خود بیرون کشید و لبخند زد و گفت:

یاسمین خانم از اینکه باز هم با شما قرارداد می‌بندم بسیار خوشحالم.

من هم همینطور

وقتی یاسمین برگه را امضاء کرد و خودنویس را روی میز گذاشت عماد گفت:

راستی ما امسال یک دستگاه جدید برای کارگاه خریداری کردیم سندش را بیاورم؟

یاسمین سپهر را از سمیرا گرفت و روبروی عماد ایستاد و گفت:

نه ممنون من به شما اطمینان دارم. ممنونم که خریداری کردید. دیگر باید از خدمتتان مرخص شویم.

عماد لبخندی به سپهر زد و سپهر هم جوابش را با قهقهه‌ای زیبا داد. سپهر دل عماد را برد. جلو رفت و برای چند لحظه سپهر را در آغوش گرفت و بوسید او تا بحال اینقدر آرزو نکرده بود که بچه داشته باشد.

۵ دقیقه بعد یاسمین و سمیرا رفته بودند و عماد با دستانش صورت خود را مخفی کرده بود. خیلی غمگین بود. چرا نباید او خانواده داشته باشد؟ چرا شقایق با او چنین کرده بود و در آخر چرا موضوع یاسمین و حسام به اینجا کشیده بود؟

وقتی یاسمین و سمیرا بخانه رسیدند دوست سمیرا زنگ زد و او را برای میهمانی عصرانه دعوت کرد سمیرا گفت نمی‌رود چون مادرش مریض است ولی یاسمین پافشاری کرد و گفت او مشکلی ندارد و باید برود. سمیرا هم به دوستش جواب مثبت داد.

سهیل بعد از ظهر بیرون رفت. یاسمین هم خودش با ماشین (سی‌الو آلبالویی) که تازه خریده بود، سمیرا را به خانه دوستش رساند و قرار شد خودش ۲، ۳ ساعت دیگر دنبالش برود.

وقتی بخانه برگشت سپهر هم خوابید. باز هم تنها شد. کیارش هم که هنوز برنگشته بود.

آهسته به اتاقش رفت در را بست. پتوی تخت را بالا زد و چمدان قهوه‌ای رنگ متوسطی را از زیر تخت بیرون کشید درش قفل بود. از درون میز عسلیهای تخت کلیدهایی بیرون آورد. با یکی از کلیدها در چمدان را باز کرد. از درون چمدان جعبه‌ای قلمکاری شده بیرون آورد. در آن هم قفل بود. با کلید دیگر در آن جعبه را گشود.

با باز شدن در جعبه بوی عطر تمام اتاق را گرفت. با گذشت ۱۵

سال هنوز عطر، همان بوی روز اول را داشت.

چیزهای درون جعبه یاسمین را فقط به یاد یک نفر می‌انداخت:  
حسام...

درون جعبه یک شیشه عطر آبی رنگ با مارک (بوروت)، یک قطعه عکس بزرگ، یک گردنبند زیبا با نگین سیاه، یک نامه و در آخر یک جعبه کوچک وجود داشت.

جعبه کوچک را برداشت و آهسته در آن را گشود. مثل اینکه برق طلایی شئی درون جعبه چشمش را می‌زد. اشک در چشمانش جمع شد. درون جعبه فندق طلایی بود. فندکی که جای تاریخ، شروع عشقی زمینی و زیبا بر رویش خالی بود.

یاسمین احساس کرد از دیدن فندق حالش در حال بهم خوردن است چون برای این فندق و زدن تاریخ بر روی آن، پیشنهاد شومی به او شده بود که با همان پیشنهاد زندگی او و خانواده‌اش تغییر کرده بود.

ناگهان صدای در شنید. فوری فندق را درون جعبه گذاشت و به این ترتیب جعبه را درون صندوق قلمکاری شده و بعد چمدان را سریع زیر تخت هل داد. تا روتختی را انداخت. در اتاق خواب باز شد و اندام بلند و باریک کیارش در چارچوب در پدیدار شد.

چشمان قهوه‌ای تیره‌اش او را می‌کاوید. لبهای نیمه کلفتش لبخند طعنه‌آمیزی را به نمایش گذاشته بودند. پوست قهوه‌ای رنگ و بینی کشیده و لاغرش روی هم او را شبیه یکی از مدل‌های داوینچی می‌کرد. سرش را کج کرد و موهای سیاه و لختش تکان و موج زیبایی خورد.

سلام...

علیک سلام خانم... احوال شما

و روی تخت لم داد.

تنهایی چه کارها کردی؟ کار بد که نکردی؟ (دستی در موهای بلند و پرکلاغی یاسمین کرد و آنرا به هم ریخت).

یاسمین خود را عقب کشید و گفت: کارهایم بدتر از کارهای تو نبوده است.

کیارش دستهایش را زیر چانه‌اش مثل ستونی کرد و بدان تکیه داد و با حالتی سرد گفت:

مگر من چه کار کرده‌ام؟

یاسمین پوزخندی زد و گفت: تو را نمی‌دانم، من چه کار کرده‌ام؟ کیارش از روی تخت بلند شد و گفت: یاسمین جان من در یک کلام بتو می‌گویم.

بگو...

من بتو شک دارم.

یاسمین خنده‌ای عصبی کرد گفت: شک‌داری؟ به من شک‌داری؟ کیارش جان اگر خیلی شک‌داری می‌توانی خانه بنشین و مواظب من باشی تا یک وقت دست از پا خطا نکنم. خوب نظرت چیست؟ (و لبخندی از پیروزی روی لبانش نقش بست)

کیارش بازوی یاسمین را گرفت و گفت: عزیزم، آدم خراب ذاتاً خراب است و از کوچکترین غفلت می‌تواند بزرگترین گناه را بکند. خوب حالا نظر تو چیست؟

یاسمین شانه خود را از دست او آزاد کرد و گفت: یعنی من خرابم و تو آباد، آبادی و اسطوره پاک‌ی مردان؟ خیر آقا جان... خیر. کیارش مثل اینکه یادت رفته من و تو پس از سالها کجا همدیگر را ملاقات کرده‌ایم؟ نه... یادم نرفته فقط موضوع دختر و پسر با هم متفاوت است. چه فرقی دارد. جوان، جوان است چه دختر باشد چه پسر.

باشد دیگر حوصله جروبحت ندارم چون می دانم بجایی نمی رسیم. بچه ها کجا هستند؟

یاسمین اول می خواست جواب او را ندهد ولی جوابش را داد.

سهیل طبق معمول بیرون است. سمیرا هم رفته خانه فرشته و نیم ساعت دیگر باید بروم دنبالش سپهر هم خواب است.

شام داریم؟

یاسمین درحالی که به طرف آشپزخانه می رفت گفت: راستش چون نمی دانستم تو می آیی شام درست نکردم. خوب اشکالی ندارد هرچه بخواهی برایت درست می کنم.

کیارش روی مبل کم داد و گفت: هرچه بخواهم؟

بله... هرچه بخواهی و دوست داشته باشی.

کیارش از جایش بلند شد آهسته آهسته بطرف یاسمین رفت آنقدر به او نزدیک شد که نفسش به صورت یاسمین می خورد بعد خیلی آهسته گفت:

من زنی پاک و دست نخورده می خواهم زنی که دستمالی نشده

باشد برایم درست می کنی؟

مثل اینکه سطلی از آب یخ روی سر یاسمین فرود آمد. یاسمین

جیغ زد و گفت:

خفه شو... خفه شو کیارش.

بطرف اتاق رفت مانتویش را پوشید روسری اش را سر کرد و

سوئیچ ماشین را برداشت. کیارش جلوی در راهش را سد کرد: یاسمین

چی گفتی؟

یاسمین چند ثانیه با کینه بصورت و چشمان کیارش نگاه کرد و با

تمام نفرت و کینه ای که از او در دل داشت گفت:

کیارش از تو متنفرم، متنفر

کیارش رنگش پرید. یاسمین هیچگاه این کلمه را به او نگفته بود آنها

دعایشان می شد ولی هیچگاه چنین حرفی به او نزده بود. ناخودآگاه از

سرراهش کنار رفت. و یاسمین با تمام قدرت در را به هم کوفت.

کیارش هنوز بهت زده بود. لحظه ای برگشت و به در خیره شد.

آیا این یاسمین همان کسی بود که او روزی عاشقش شده بود؟ آیا

او همان کسی بود که بخاطرش ریسک کرده بود؟ آیا او همان کسی بود که

زندگی ۲ خانواده را برای بدست آوردنش به هم ریخته بود؟

باورش نمی شد. چرا اینطوری شد؟

ناگهان صدای گریه سپهر بلند شد. سریع بطرف اتاق رفت:

آمدم بابا... آمدم.

سپهر را بغل کرد و راهش برد ولی خوابش نبرد. کمی اسباب بازی

جلوی پایش ریخت و سپهر مشغول شد و بعد از آن به فکر فرورفت.

یاسمین سریع اتومبیل را از حیاط بیرون آورد و بسوی خانه فرشته

رفت نیم ساعتی جلوی خانه او منتظر ماند و فکر کرد وقتی بخودش آمد

کسی به شیشه می کوبید. سمیرا بود در را باز کرد.

مامان؟ تو اینجا؟ خیلی وقته منتظرت هستم. دیدم نیامدی آمدم

دم در... .

یاسمین با عصبانیت گفت: به چه حقی آمدی جلوی در؟ مگر

نگفتم می آیم دنبالت؟

سمیرا انتظار چنین رفتاری از مادر نداشت صورتش را به طرفی

دیگر برگرداند و گفت:

اگر نمی آمدم که تا شب اینجا می نشستی.

یاسمین چیزی نگفت و بخانه رفتند. سهیل آمده بود. شام حضری

خوردند. آخر شب کیارش در اتاق خواب به یاسمین ملحق شد. یاسمین پتو را روی سرش کشیده بود کیارش محتاطانه پتو را از روی سر او برداشت. یاسمین خودش را بخواب زد و کیارش فهمید. آهسته دراز کشید. دستهایش را زیر سر قلاب کرد و آه بلندی کشید.

یاسمین؟... تو واقعاً از من متنفری؟

یاسمین چیزی نگفت چون اشک امانش را بریده بود.

با تو هستم... جوابم را نمی دهی؟

کیارش سرش را کج کرد: توداری گریه می کنی؟

یاسمین برگشت و به کیارش نگاه کرد. آیا این کیارش همان کیارشی است که از کسی قاپیده بودش و لذتش را می برد؟ او در دل با خود گفت: من سالهاست گریه می کنم کجاست کسی که به دادم برسد.

کیارش با انگشتان لاغر و کشیده اش اشکهای یاسمین را پاک کرد و

گفت:

جوابم را ندادی...

واقعیت را بگویم؟...

کیارش سرش را به علامت تأیید تکان داد. یاسمین احساس می کرد

اگر بگوید که از او متنفر است خیلی سنگ دل است.

تا چند دقیقه پیش از تو متنفر بودم.

و حالا...

یاسمین نمی دانست یعنی باورش نمی شد که اینقدر انسانها زود

تغییر احساس می دهند او کیارش را دوست داشت درحالی که چند لحظه

پیش مطمئن بود که از او متنفر است. انسان چه موجود عجیبی است.

دوست دارم. دوستت دارم کیارش...

کیارش لبخند زد. یاسمین سرش را روی سینه کیارش گذاشت و با

تمام وجود گریه کرد. می خواست همه شبهای تنهایی را با این اشکهایی که بر سینه کیارش می ریخت تلافی کند. ولی قصه زندگی آنها، قصه یک روز و دو روز نبود. قصه سالها زندگی بر باد رفته بود....

چیز یاسمین را می دانست. نامش نام خانوادگی اش نام نازنین، نام پدر و مادر، شغل پدرش، محل زندگی شان و ...

یاسمین احساس کرد گرمای لطیفی زیر پوستش دوید. حسی جدید و هیجان انگیز.

تو از کجا همه چیز را می دانی؟

می خواهی بدانی؟

بله...

من مدتهاست تو را زیر نظر دارم می دانی چرا؟ چون دوست دارم.

اگر تو مرا زیر نظر داشتی چرا من ندیدمت؟

چون... چون نمی دانم من فقط می خواهم بدانم با من دوست می شوی. یا نه...

یاسمین به دروغ گفت: بین مادرم اینها آمدند فردا تماس بگیر.

و تلفن را قطع کرد نمی دانست باید چکار کند. فردا صبح در مدرسه

موضوع را برای میترا و شمیم تعریف کرد آندو خنده ای کردند و گفتند:

دختره احمق برای چه دوست نشدی؟ شکار شکار است هرچه و هر جا که باشد...

یاسمین معنای حرف آنها را نفهمید ولی وقتی پا به خانه گذاشت و

منتظر تلفن پسرک شد متوجه معنی حرف آنها شد. تا اینکه او بعد از ظهر زنگ زد و یاسمین به پیشنهاد او پاسخ مثبت داد.

صحبت کردن با پسر که خود را امیر معرفی کرده بود حس جالبی را

در او بوجود می آورد حسی ناشناخته که در سن بلوغ دامن گیر هر دختر و پسری می شود.

جالب این بود که هرگاه یاسمین تنها بود با او تماس می گرفت. چند

هفته ای تلفنی با هم رابطه داشتند تا اینکه یاسمین تقاضای دیدار کرد.

## فصل سوم

وقتی یاسمین مثل هر شب از صدای گریه سپهر بلند شد، چشمانش را بخاطر گریه شدید نمی توانست بگشاید و احساس درد شدیدی در سر خود داشت سریع شیشه را برداشت و به آشپزخانه رفت. وقتی قوطی شیر خشک را از کمد بیرون آورد زنگ تلفن براندامش لرزه انداخت.

برای اینکه کیارش و فرزندانش از خواب بپرند سریع بطرف تلفن رفت و گوشی را برداشت. آنقدر صداهای پشت خط نامفهوم بود که گوشی را سر جایش گذاشت و بطرف اتاق رفت. هنوز به تلفن فکر می کرد یعنی چه کسی بود که این موقع شب به آنجا زنگ زده بود.

سپهر شیرش را خورد و یاسمین آهسته او را در پذیرایی راه می برد. نمی دانست چرا موضوع تلفن از ذهنش خارج نمی شود. ناگهان صحنه ای آشنا جلوی چشمانش شکل گرفت. روی کاناپه نشست:

\*\*\*

آنروز در خانه تنها بود. مادر و پدر و نازنین برای خرید بیرون رفته بودند. کلاس دوم راهنمایی بود. تلفن زنگ زد و او تلفن را برداشت. با شنیدن نفسهایی از پشت خط تلفن را قطع کرده این کار چند مرتبه تکرار شد تا اینکه طرف به حرف آمد. تقاضای دوستی با یاسمین را داد. او همه

امیرخان تو که من و دیدی و پسندیدی. پس من چی؟ نباید تو را بینم؟

امیر کمی مکث کرد: کجا همدیگر را ببینیم.

جلوی کتابخانه همان کتابخانه‌ای که هر روز عصر به آنجا می‌روم. می‌دانست لازم نیست آدرس آنجا را به او بدهد چون امیر از همه چیز باخبر بود.

آنروز بهترین کتش را پوشید. موهایش را پشتش بافت، تا زیر کمرش بود. جدیدترین کیف و کفشش را برداشت و مدل کتش یک روسری انتخاب کرد. به مادرش گفت به کتابخانه می‌رود و بطرف حیاط رفت.

راننده‌یشان ایمان دست به سینه به بنز سیاه‌رنگ پدرش تکیه داده بود و با چشمان حریصش او را دنبال می‌کرد ایمان پسری بسیار درشت هیكل و قد بلند بود با شانه‌هایی پهن حدود ۲۰ سال سن داشت چشمانی گرد و قهوه‌ای پوستی سفید و لبانی کوچک و قرمز رنگ داشت. بینی‌اش کشیده کمی روبره بالا بود و طبق معمول صورتی برق‌انداخته داشت و موهای مجعد و سیاهش بوی عطر می‌دادند.

یاسمین همیشه باخود می‌گفت: خدایا این ایمان دیوانه است چرا اینقدر به موهایش عطر می‌زند آخر چه کسی به موهایش عطر زده که این دومی باشد.

یاسمین همیشه با ماشین به کتابخانه می‌رفت ولی آنروز ترجیح داد پیاده برود. پس خیلی آهسته از کنار ماشین عبور کرد.

ایمان از همان اول که راننده خانواده بهنود شده بود تلاشی برای بدست آوردن دختر اولشان یعنی نازنین نکرده بود چون می‌دانست او اصلاً اهل رفیق‌بازی نیست ولی تنها آرزویش این بود که یاسمین را از آن

خود کند و دور از چشم پدرش بوسه‌ای از لبان غنچه و سرخ رنگ دخترک بردارد.

آن روز کی می‌رسید خدا می‌دانست ولی ایمان مطمئن بود آنروز نزدیک است و در دل برای آنروز نقشه‌ها می‌کشید.

یاسمین سر کوجه که رسید دستکشهای توری شیری‌اش را بدست کرد در آن حال بود که ایمان جلوی پایش ترمز پرصدایی کرد.

یاسمین ترسید و چند قدمی به عقب رفت اصلاً انتظار نداشت ایمان چنین کاری را بکند.

ایمان نگاهی شیطنت‌آمیز حواله یاسمین کرد و آهسته گفت:

یاسمین بیا بالا خوب نیست در محل ماشین آقای بهنود جلوی پای دخترش بایستد و دخترش سوار نشود یاسمین با بی‌میلی سوار شد.

تو حق نداشتی چنین کاری بکنی (وقتی دید که از آینه در تیررس نگاههای شیطان ایمان است خودش را جابجا کرد و بغل یکی از درها نشست ولی ایمان آینه را کج کرد. طوری که صورت یاسمین درون آینه نقش بست) ایمان چشمکی زد و گفت:

شرمنده مرتبه آخرم است. ترسیدی؟

یاسمین جوابی نداد. ایمان بی‌جهت در خیابانها می‌چرخید بالاخره یاسمین به حرف آمد.

کجا می‌روی؟ من باید ساعت ۱۰/۵ جلوی کتابخانه باشم.

ایمان ابروهایش را بالا انداخت و گفت: به‌به... پس خانم قرار دارند. بتو هیچ ربطی ندارد. مرا پیاده کن.

پشت چراغ قرمز رسیدند. ایمان دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:

من تسلیم تو هستم تو جان بخواه ولی در این شرایط این یکی را

نخواه.

یاسمین گفت: آقا ایمان جوانهای هم سن و سال تو الان تو جبهه جنگند. آنها دانه دانه پرپر شوند بعد تو اینجا بنشین چرت و پرت بگو و چشم چرانی کن.

ایمان لبخند زد و گفت: یاسمین خانم دخترهای مردم یا می نشینند شال می بافند می فرستند جبهه یا می روند کمکهای اولیه یاد بگیرند تا بروند امدادگر شوند بعد تو (نگاهی هوس آلودی به او کرد) جلوی کتابخانه قرار بگذار.

یاسمین دیگر تحمل نداشت از فرصت استفاده کرد در ماشین را بازکرد و تا چراغ سبز نشده از میان ماشینها عبور کرد.

ایمان روی فرمان کوبید و گفت: پسر... چرا قفل مرکزی را نزده بودی؟

در دل گفت: اشکال ندارد وقت بسیار است. دفعه بعد قفل مرکزی را می زنم.

یاسمین نگاهی به ساعتش کرد نیم ساعتی از قرارش گذشته بود و حتماً امیر رفته بود. راهی خانه شد مادرش با تعجب گفت:

چرا اینقدر زود آمدی؟

یاسمین کمی فکر کرد و گفت: مامان حالم اصلاً خوب نیست فکر کنم مسموم شدم.

سریع بطرف اتاقش دوید و در را از پشت قفل کرد خود را روی تخت انداخت و شروع به گریه کرد در همان حال خوابش برد.

یاسمین... بلند شو فرزانه زنگ زده مثل اینکه کار مهمی دارد چون چند بار تماس گرفت.

یاسمین کیش و قوسی به بدن خود داد ساعت را نگاه کرد ۵/۵ بود

خیلی خوابیده بود. با صدایی گرفته گفت بگو تماس می گیرم.

نگاهی در آینه بخود کرد گتتش را هنوز درنیآورده بود موهایش را گشود و سریع به حمام رفت. آب داغ حالش را بهتر کرد. وقتی از حمام بیرون آمد بطرف تلفن رفت. گوشی را که برداشت زنگ بزند یادش افتاد شماره فرزانه را حفظ نیست و باید دفتر تلفنش را می آورد، چون همیشه فرزانه به او زنگ می زد.

فرزانه دختری ظریف و زیبا بود با موهای خرمایی و بلند بهترین شاگرد کلاس بود. خیلی زحمت کشید تا یاسمین را هم مثل خودش دختری درسخوان کند ولی نشد که نشد.

دفتر تلفن را آورد و شماره را از روی آن گرفت. پس از شنیدن چند بوق ارتباط برقرار شد. برادر فرزانه، فرزند تلفن را برداشت. قلب یاسمین شروع به تپش کرد گوشی را قطع کرد. باورش نمی شد دوباره زنگ زد بله خودش بود. امیر رؤیاهای چند ماهه یاسمین فرزند برادر فرزانه بود یاسمین با طنّازی شروع به صحبت کرد. فرزند به تپته، پته افتاده بود و میان هر کلمه ای ثانیه ای مکث می کرد.

یاسمین احساس آزادی خاصی داشت. بالاخره او را یافته بود احساس پیروزی بر فرزند همه وجودش را احاطه کرده بود.

فرزادجان از اسم خودت، خوشت نمی آید؟

فرزاد اول می خواست زیرش بزند ولی عشوهرگری یاسمین آنچنان بود که دلش را می برد.

چه... چطور؟

خودت را به اون راه زن من به کسی نمی گویم چون به ضرر خودم می شود و از دستت می دهم.

واقعاً... به کسی نمی گویی؟

سعی می‌کنم... ببخشید که سر قرار نیامدم راستش مشکلی پیش آمد.

مهم نیست وقت برای دیدار بسیار است.

فرزاد دوستت دارم.

و تلفن را قطع کرد. چقدر عاشق فرزاد شده بود.

فرزاد باورش نمی‌شد تیری که در تاریکی از جلّه کمان رها کرده اینچنین به هدف خورده باشد.

\*\*\*

در این افکار بود که تلفن برای مرتبه دوم زنگ زد. همانطور که

سپهر در آغوشش بود بطرف تلفن رفت و گوشی را برداشت:

الو... بلندتر صحبت کنید صدا مفهوم نیست.

سلام یاسمین حالت چطور است؟

نازنین بود. خواهر بزرگش او ۱۰ سال پیش پس از ازدواج با محمد

برای ادامه تحصیل به آمریکا رفته بود و حالا هر دو درس می‌خواندند.

سلام نازنین جان حال تو چطور است؟ چه شده در نیمه شب یاد ما

کردی؟

ممنون، می‌دانم، می‌دانم خواب بودی ولی آخر ناگهانی شد ۳ روز

دیگر به وقت ایران آنجا هستیم.

یاسمین احساس کرد چیزی در دلش فروریخت. کیارش اصلاً با

محمد رابطه خوبی نداشت یعنی حسادتی قدیمی نسبت به او در دل

داشت. ای کاش یک هفته زودتر خبر می‌داد تا کیارش را آماده کند.

ساعت چند می‌آئید.

فکر کنم ۵ هوایما بنشیند. ۵ بعد از ظهر. راستی سورپریز برایت

دارم.

سورپریز؟ خوب چی هست؟

وقتی می‌آئیم می‌بینی؟

پس دیدنی است. محمد خوب است.

الحمدالله. راستی کیارش، دوقلوها سپهر کوچولو چطورند؟

همه خوبند. کاری نداری؟

خواهش می‌کنم.

و بعد از چند دقیقه ارتباط قطع شد.

یاسمین با دلشوره‌ای وصف‌ناپذیر بطرف تخت رفت. هنوز چند

ساعت از گرمتر شدن رابطه‌شان باهم نگذشته بود. حتماً سر این مسئله

هم با کیارش مشکل پیدا می‌کرد.

وقتی کیارش از کنارش بلند شد او هم از خواب پرید.

سلام، صبح بخیر.

کیارش نگاهی به یاسمین کرد و گفت: علیک سلام.

سپهر در حال بازی کردن با سمیرا بود تا مادرش را دید به آغوش

گرم او رفت.

یاسمین درحالی که بچه بغل چای می‌ریخت گفت:

نازنین و محمد فردا تهرانند.

کیارش با شنیدن این حرف نگاهی به یاسمین کرد. چشمانش برقی

زد ولی سعی کرد خود را بی‌تفاوت نشان دهد.

قدمشان روی چشم.

یاسمین تعجب کرد او برق چشمان کیارش را ندیده بود. سینی

چای را روی میز گذاشت و گفت:

راست می‌گویی؟ یعنی تو ناراحت نشدی؟

نه، برای چه آنها که قرار نیست همه‌اش اینجا باشند شاید یکی دو

روز اینجا باشند بعد می‌روند پیش خانواده محمد.

در دل کیارش جشن برپا بود. نقشه‌ای که مدتها پیش برایش لحظه شماری می‌کرد. تقریباً به هدف نزدیک می‌شد بعد گفت:

البته شاید با امین برویم مسافرت.

دروغ می‌گفت او این فرصت را از دست نمی‌داد. یاسمین آهسته گفت:

بخاطر من می‌مانی؟

و کیارش هم نرفت و این ۲ روز هم خیلی سریع گذشت. همگی سوار پاترول سرمه‌ای رنگ کیارش شدند و به فرودگاه رفتند.

یاسمین سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و مثل همیشه خاطرات گذشته در جلوی دیدگانش ظاهر شد.

\*\*\*

گفتگوها و دیدارهایش با فرزند ادامه داشت ولی دست روزگار باعث جدایی شد. پدر فرزند و فرزانه ورشکست شد و همه زندگی‌اش را فروخت و مجبور شدند همگی به روستای محل زندگی پدربزرگشان بروند.

این ضربه برای یاسمین باور نکردنی بود. کسی که رؤیاهای شبانه روز یاسمین را در طول ۱/۵ سال تشکیل داده بود به یکبار رفته بود و دل یاسمین را هم با خود برده بود.

تابستان بود یاسمین آن سال به دبیرستان می‌رفت و در اوج زیبایی بود:

پوستی سفید مثل برف، قدی بسیار بلند و اندامی زیبا و هوس‌انگیز چشمانی درشت و سیاه با مژگانی بلند و حالت‌دار. ابروهایی کم‌مانی و نسبتاً پهن. بینی کشیده و قلمی. لبهای بسیار زیبا و غنچه به رنگ خون.

موهایی چون آبشار سیاه روان تا زیر کمرش. این زیبایی خاص باعث می‌شد او در همه محافل بدرخشد.

بعد از رفتن فرزند او افسردگی شدیدی گرفته بود. هر روز روی تخت خود می‌نشست و به بارانی که فرزند برایش خریده بود نگاه می‌کرد. وقتی فرزند بارانی را برای او خریده بود یاسمین گفته بود فرزانه خریده و مادرش هم چیزی نگفته بود.

نازنین چندین مرتبه درباره گوشه نشینیهای او سؤالاتی پرسیده بود ولی یاسمین رفتن دوستش فرزانه را بهانه می‌کرد.

شمیم و میترا متوجه سکوتش شده بودند. تا اینکه یکروز شمیم با او تماس گرفت و گفت: من و میترا بعد از ظهر به خانیتان می‌آئیم.

یاسمین اصلاً حوصلیشان را نداشت و اجباراً قبول کرد. او آمدن دوستانش را به مادر خبر داد و مادرش کیک و ژله درست کرد.

طبق معمول آنها با سر و صداهای زیاد بخانه‌شان آمدند و به اتاق یاسمین رفتند. مثل همیشه شوخیهای خود را با یاسمین کردند بعد از مدتی شمیم از جای خود بلند شد.

شمیم دختری ریزاندام با پوستی گندم‌گون بود ولی چشمانی قشنگ داشت و خنده‌هایش دل‌های زیادی را برده بود. شیطانیهایش حد و اندازه نداشت.

شمیم بطرف پنجره اتاق رفت پرده شیری رنگ اتاق یاسمین را کنار زد و به حیاط بزرگ خانه خیره شد.

یاسمین بلند شو... بیا اینجا کارت دارم.

یاسمین با بی‌حالی گفت: شمیم حال داری‌ها... از همین جا بگو.

نه نمی‌شود باید چیزی را نشانت دهم.

یاسمین با بی‌حوصلگی از جایش بلند شد و گفت: شمیم جان من